

نام: نازنین زهرا

نام خانوادگی: قصاب زاده

کلاس: ۸۰۳

منطقه: ۱۵

سن: ۱۴

یکی بود یکی نبود، یک پسر بچه ای بازی گوش به نام علی بود. که همراه پدر بزرگ مهربانش، در یک کلبه چوبی نزدیک به جنگل زندگی می کردند.

روزی، دوستانش به دنبال او آمدند و گفتند: «ما می خواهیم، برویم به جنگل برای بازی و گردش تو می آیی؟»

علی بعد از چند لحظه مکث کردن گفت: «البته، که می آیم. و رفت که به پدر بزرگش خبر دهد».

آن ها، خوشحال و خندان قدم قدم، زنان در راه جنگل باهم صحبت می کردند و می خندیدند و سر به سر یک دیگر می گذاشتند. تا اینکه علی، چشمش به بوته های افتاد که توپک هایی رنگ گارنگی افتاد و تند و سریع به طرف آن، دوید. بچه ها تا دیدند که علی، می خواهد شروع کند به خوردن گفتند: «علی، نخور ممکن است که سمی باشد».

اما علی، توجهی به صحبت های دوستانش نکرد. و تا می توانست، از آن توپک های رنگی خورد.

اول که می جوید، مزه ترش داشت و بعد از چند ثانیه مزه شیرین را زیر دهان خود، حس کرد. و تا می خواست که به دوستانش هم بگوید، شما نیز بخورید ...

صدای حیوانی، از دورن حنجره او به گوش اطرافیانش رسید.

ناگهان، همه با تعجب به او خیره شدند و گفتند: «علی، تو بودی!»

علی تا می خواست صحبت کند، باز هم صدای حیوانی به گوش دوستانش رسید.

بچه ها، تصمیم گرفتند که آن را نزد طبیب جنگل، پیرزنی باهوش و عاقل بود که از معالجه کردن هر نوع بیماری سر رشته ای داشت. خانه او نزدیک رودخانه، بالای دختر بلوط بود.

بچه ها، طبیب را خاله گلی صدا می کردند.

خاله گلی، علی را صدا زد و گفت: «علی جان، نزدیک بیا. چه شده است؟»

علی تا می خواست، حرف بزند باز هم صدای حیوان از درون حنجره او به گوش می رسید.

خاله گلی بعد از چند دقیقه فکر کردن، متوجه شد که علی دچار بیماری ای شده است که درمان آن این است که باید همه ی اهالی روستا صداهای خود را، در شیشه ای جمع کنند.

اهالی روستا ، دست به دست هم دادند و صداهای خود را در شیشه ای جمع کردند .و به طبیب تحویل دادند .

طبیب ،از علی خواست که گوشه ای از کلبه درختی بشیند و شیشه هارا اطراف خود،بگذارند .

بعد بعد باهمه قدرت و امید از اعماق وجودش بلند ،فریاد بزند که من می توانم بیماری را شکست دهم .

علی برای بار اول تلاش کرد،اما موفق نشد .و نا امید شد. برای بار دوم هم بلند فریاد زد اما باز هم صدای حیوان به گوش می رسید .و نا امید شد .طبیب گفت : « امید وار باش به روز هایی فکر کن که صدای زیبایی داشتی و صحبت می کردی .علی برای بار آخر تلاش کرد و به روزهایی خوب گذشته فکر کرد » .

و بلند فریاد زد و گفت : « من می توانم بیماری را شکست می دهم » .

ناگهان ، صدای پدربزرگ او را از خواب بیدار کرد .

علی پسرم ،بیدار شو خواب دیدی ؟

علی همچنان به فکر خوابش بود .

و با خود کمی فکر کرد که ، در نا امیدی بسی امید است .و انسان باید همیشه امید وار باشد .و به خودش انرژی مثبت دهد .و با سعی و تلاش می توان در راه سعادت و خوشبختی موفق شد .